■ دختر خسته شده بود مرد با چشمهایش ، رد دستهای او را مشتاقانه پی می گرفت که محکمتر ومداوم بر سینه اش فرو بیاید.
مرد اشک فرو ریخت واتاق ، با پنجره بزرگ سبز ودیوارهای سفید ، گرد سرش به دوران افتاده بود.

مثنوی : مرد باید در میدان عشق

اقبال بنی عامریان " شاهد"

دوش موجی در دلم افتاده بود مستقیم از شیشه های باده بود خاطرات رفته ام باز آمدند یادها یک یک به پرواز آمدند باز باران نجابت بود و من اشک پر سوز اجابت بود و من زخمهای کهنه بود و سینه ام جلوه " او " در دل آئینه ام جلوه کرد و بال پروازم گشود با نگاهی آشنا را هم نمود جرعه ای دیگر چو نوشیدم زمی باز رقصیدم چو با آهنگ نی پای در شهر جنون بگذاشتم بیرق عشق ولا افراشتم رفتم آن شب تا دیار کربلا با سری شوریده از عشق ولا عشق بود و سینه های سوخته سوز بود و چهره ها افروخته ساقی آنشب مرغکی می نوش داشت غنچه ای بی تاب در آغوش داشت یکطرف پیکر جدا و سر جدا شعله ها برخاسته از خیمه ها یکطرف دستی افتاده بی سلاح سوی دیگر کودکی با ذوالجناح باز می پرسید بابایم کجاست ذوالجناح این زخمها بر تن چرا ست ؟ مرد باید بود در میدان عشق سر ازپا نشناخت با فرمان عشق یا بیا وبوسه بر خنجر بزن یا برونی رو از صف مردان عشق یا که چون " جون" از همه هستی گذشت مرد باید بود و هم پیمان عشق یا که عریان پای در میدان نهاد همچو "عابس" باز در جولان عشق یا که "حر" بود و حقیقت را شناخت شرمسارانی رفت تا ایوان عشق چون " وهب" از حجله پا بیرون نهاد و چهره رنگین کرد در دامان عشق یا حسینی شد شهادت برگزین یا بگو چون زینب واز سلطان عشق ورنه در دام یزید افتاده ای ره نیابی بر حریم خوان عشق .
عشق را کی می شود تغییر کرد عشق را کی می شود زنجیر کرد عشق را باید به میدان آزمود مرد را در کام طوفان آزمود مردها رفتند وما واامانده ایم ماکتاب عشق را ناخوانده ایم باز باید رفت تا مرز جنون رقص باید کرد در میدان خون مردها کوس انا الحق داشتند سربدار عاشقی افراشتند مرد باید بود و چون حلاج بود نی بفکر قصر وبرج عاج بود داربر دوشندمردان خدا مست و می نوشندمردان خدا مردها رفتند تا کوی جنون یا نماز عشق در محراب خون مردها باز گر"یاهو" رفته اند تا بلندیهای " شاهو" رفته اند مردها در قله بازی دراز با وضوی خون دلها در نماز مردها از خون خضابی کرده اند بهر وصل جانان شتابی کرده اند مردها بی سر در آتش سوختند راه حق را از " غدیر" آموختند تکسوارانی که خود سودائیند نسل ها ببیند و عاشورائیند پس کجا رفتند آن مردان " بدر" آن بسیجی ها و آن شبهای " قدر " شاهدان عرصه والفجر ها" " شوکرانی " نوشان و مستان ولا رمز "یا الله " و یا " زهرا "چه شد گریه ها ، رمز نیایشها چه شدکوغریو، توپها ، در دشتها در بیابان بلا گلگشتها آن جنون کربلای پنج کو؟ دستها آن دست تیغ آهنج کو؟ کوشکوه حمله فتح المبین ؟ لحظه های خلسه عشق و یقین کو کجا رفتند آن مردان مرد آنهمه مردان میدان نبرد فاتحان تنگه مرصاد کو؟ وای بی می مانده گویی این سبو ! گرچه دلتنگم از این گلهای زرد باز خواهم ماند تا گاه نبرد باز تا فصل شقایقهای سرخ تا دل اروند و قایقهای سرخ خط سرخ " پیر" بی رهرو مباد باز باید پای در میدان نهاد حمله باید برد تا کاخ سفید همچو زینب خطبه خواندن بر یزید جبهه ای دیگر عدو بگشوده است حمله بر فرهنگ ما بنموده است . همتی ما همچو مردان غدیر با علی (ع) بندیم پیمان غدیر .

■ پرچمهای سیاه در دست با د ، تکان می خوردند علامت ؛ در تلالو آفتاب ، با تیغه های بلند و پرهای سپیدش ، با شالهای ترمه پر نقش و نگارش و با کبوتر و شیر آهنین در میان دستهای پرتوان مرد ، در اوج نگهداشته شده بود .
جماعت سیاهپوش در سرتاسر خیابان به سر و سینه می کوبیدند پیش قراولان و علامت کشان عزادار به هم رسیدند . مرد زانو زد و تا کمر خم شد .

دست کوچک

اصغر استاد حسن معمار

همه زنها وبچه ها ایستاده اند ودارند نگاه می کنند ... فقط نگاه؛ تشنگی را فراموش کرده اند وهمه چشم به راه آمدن سقای آب هستند، نه خود آب ....
آقا ، با پشت خمیده وارد خیمه شد . چشمهایش پر از اشک بود. یکی از بچه ها جلو دوید وگفت : " عموجان کجاست ؟ چرا نیامد ؟" امام حسین ، دست بر عمود خیمه عباس گرفته وخاموش ایستاده بود همه بی صدا به او نگاه می کردند و ناگهان خیمه روی زمین افتاد . آقا با غصه زمزمه کرد : "عزیز بابا دخترم" دخترک که روسری سفید .چادر سیاه گلدار برسر داشت به تخت پدر تکیه داده بود او بادیدن قطره اشکی که در چشمان مرد درخشید خم شد وگوشه روسری اش را با اشک پدر مرطوب کرد . مرد خواست لبخند بزند . اما چشمانش اورابه راهی دیگر کشاندند.
مرد با بغض ادامه داد: "این رسم بین عربهاست ، یعنی که این خیمه بی صاحب شده و امیدی به برگشتن او نیست . یعنی بچه ها، دیگر منتظر عمو نباشید . پیکر بی دست عمو ؛ کنار نخلستان ، غرقه به خون افتاده ..."
پرچمها ی سیاه در دست با د، تکان می خوردند علامت ؛ در تلالو آفتاب ، با تیغه های بلند و پرهای سپیدش ، با شالهای ترمه پر نقش و نگارش و باکبوتر و شیر آهنین در میان دستهای پرتوان مرد ، در اوج نگهداشته شده بود . جماعت سیاهپوش در سرتاسر خیابان به سر و سینه می کوبیدند پیش قراولا ن و علامت کشان عزادار به هم رسیدند . مرد زانو زد و تا کمر خم شد . رگ پیشانی اش بر آمد بلندترین تیغه علامت ، با جنبشی که مرد در آن انداخت ، خم شد و به علامت مقابلش سلا م داد . جمعیت ، صلوات فرستاد . مرد پا بر زمین کوفت .
– حسین جان ! حسین جان ! حالا تیغه علامتها بود و پرچمها کتلها و دستهای سینه زنها که به جای سینه ، بر سر می کوفتند و زنجیر ها که بر فرق سر نقش می زد . با صدای اذان ، علامت در دستها ی مر د پایین آمد و روی سینه اش آرام گرفت .
حالا هم ، نزدیک ظهر عاشورا بود و مرد ، روی تخت آسایشگاه دراز کشیده بود .موها و محاسن سیاهش ، چون جنگلی باران خورده می نمود که جوی آب زلا ل چشمانش ، درآن جاری شده بود . بوی عطری در مشامش پیچید . سرش را بالا آورد . انگشتان کوچک دخترش بر شاخه گل حلقه شده بود .
– قصه ات تموم شدبابا ؟
هنوز اینجایی ؟ مادرت هنوز از داروخانه بر نگشته ؟ نه ؟
وبابی حوصلگی ادامه داد: باز م می خوای گریه کنی ؟ نه عزیز دلم می خواهم نوحه بخونم تو هم باید کمکم کنی دختر، سرش رابالا گرفت لبخند زد . چشمان روشنش می درخشید.
تشنه ای ؟ می خوام آب بیارم
نه ! امروز اصلا آب نمی خورم . گوش کن دخترم ! می خونم . توباید بزنی تو ی سینه ام . می تونی؟
آره !
دو دستی ها .... محکم !
چشم
تو ای شیر کربلا ، که شیر از تو بیمناک دو دست ازبدن جدا، فتادی چرا به خاک توعباسی ای عزیز ! تنت گشته چاک ، چاک چسان جسم پاره ات ، برم من سوی حرم ؟
ابوالفضل با وفا ، علمدار لشگرم ! مه هاشمی نسب ، امیر دلا ورم ! ...
دختر خسته شده بود مرد با چشمهایش ، رد دستهای او را مشتاقانه پی می گرفت که محکمتر ومداوم بر سینه اش فرو بیاید. مرد اشک فرو ریخت واتاق ، با پنجره بزرگ سبز ودیوارهای سفید ، گرد سرش به دوران افتاده بود . روسری دخترک پس رفته بود . دلش می خواست سر را روی سینه پدر بگذارد ، نوای قلب او را با تمام وجود بشنود وپدر موهای اورا نوازش کند ؛ اما نگاه مرد پر ازالتماس بود وپی درپی دستهای خسته دختر را طلب می کرد.
–کو اصغرم ؟کو اکبرم ؟کوعباس ؟ کوقاسم ؟حسین وای ! حسین وای ! ای تشنه لب ! حسین وای ! غریب وای !
باد تندی پنجره را گشود وصدای اذان در اتاق چرخ زد
–حالا بزن تو سرم
دستهای دختر، به نوازش ، روی سر پدر نشست
حسین وای ! حسین وای !
بغض دخترک هم ترکید . دستهایش را دور گردن بابا حلقه کرد ولبهای تشنه اورا بوسید.

با ساکنان بهشتی

■ شهید عبدالرضا اسلام زاده

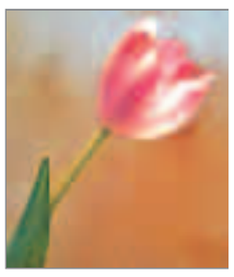

چون ممکن است فردا و یا یکی دو روز دیگر عازم خط مقدم جبهه شویم ، لازم است که چند نکته ای به عنوان وصیت نامه بنویسم تا اگر شهادت نصیب این بنده گناهکار شد ، سخنانی را که لا زم می دانم گفته باشم .
پدرومادرعزیزو گرامیم ! از اینکه در این مدت نتوانستم برای شما خدمتی انجام دهم و جبران زحمات شما کرده باشم ، مرا ببخشید و اگر پدر جان گاهی مخالفت هایی با شما کرده ام بخاطر خدا بود ، انشاء ا... که مرا ببخشید .
مادرم ! می دانی که در این مرحله حساس از جنگ من نمی توانستم در شهر بمانم و ناظر کشته شدن برادرانم در جبهه باشم ، به همین خاطر عازم جبهه شدم شاید بتوانم مسئولیتی را که خداوند بر دوش شما گذاشته است تا اندازه ای انجام دهم .
پدر و مادرم ! امیداوارم که در خبر از دست دادن من بی تابی نکنید هر چند که فرزند بزرگ شما بودم ، اما شما باید امیدتان به خدای بزرگ باشد و از همه چیز در راه او بگذرید و حتی اگر لازم شد از قربانی شدن برادران دیگرم دریغ نکنید چرا که ما از خداییم و به سوی او بازمی گردیم .
از خواهران مهربانم تقاضا می کنم که همچون حضرت زینب (س) مقاوم باشند و من دوست ندارم که بعد از رفتن من صبر را از دست بدهند و برادران من شما همچنان که تاکنون در مقابل ضد انقلاب داخلی دشمنان خارجی ایستادگی کردید ، در این لحظات حساس پیروزی مواظب وسوسه های شیطانی که بر علیه جریان ولایت فقیه در جامعه رشد می کند ، مقاومت کنید و مواظب باشید که به نام روحانیت مبارز به انقلاب ضربه نزنید و گوش به فرمان روحانیت در خط امام باشید .
مادر عزیز ! به شما توصیه می کنم که هر موقع که در غم از دست دادن من دلگیر شدید ، سری به خانواده های شهدا بزنید تا از آنها عبرت بگیرید و پدر و برادرانم راه خدا را پیشه کنید که خدا با ماست و ما باید بسوی او بازگردیم . پس چه بهتر که قبل از اینکه مرگ به سراغ ما بیاید و در بستر بمیریم ، در میدان نبرد شهادت را انتخاب کنیم که باعث افتخاری است برای من و شما خانواده عزیز .
از تمام برادران و دوستان و از پدر و مادر خوبم التماس دعا دارم و از برادران و دوستان می خواهم که مرا حلال کنند .در مورد دفن من هر کجا که خانواده و دوستان صلاح دیدند همانجا باشد و چون امروز همه جای ایران کربلا است و زمین خدا ، و اگر جسدم پیدا نشد از خانواده ام می خواهم که ناراحت نشوند چرا که در هر جا که ما باشیم به سوی خدا رفته ایم .

■ با تشکر از معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی سازمان بنیاد شهید و امور ایثار گران استان هرمزگان

پاره های نهج

ایرج تبریزی

■ به راستی در سنجش تاب مقاومت و ایثار این سالکان وادی عشق (آزادگان مقاوم) که با پیمودن راه فنای در مراد خویش ، راه را برای فنا ی خویش در حق گشودند و لذت بلا یای یاد او چشیدند ، نه قلم را یارای بیان است و نه بال اندیشه را قدر طیران .
در بلا ها می چشم لذات او
مات اویم ، مات اویم ، مات او
از شخصیت مظلوم اسطوره پردازان در بند و شجاعت و صلابت کمال یافتگانی که به مقام شکوهمند ابر مردی نایل شده اند سخنها داشت . در سخن بی پرداخت او مردانگی موج می زد .
از طرد و تحقیر و اهانت و از بغض و کینه و کراهت خود کامگان بی لگام ، داغی عمیق بر جان و تن داشت که از فراز آنها به تندی نمی توان گذشت ؛بلکه با ید با آنها اندیشه و تدبیر کرد ، بر آنها مرور کرد؛ با آنها زیست تا به عمق فاجعه و پیام درونمایه آن رسید چه ،آواز حقیقت ، تنها از گلوی فنا شدگان در راه خدا بر آید و آن آواز است که هرگز کهنگی و فرسودگی ندارد و دیر سالی و گذشت روزگار ، تباهی می کنند .
مطلق آن آواز خود از شه بود
گرچه از حلقوم عبدالله بود
می گفت:
باید پیام شهدا را بگوییم تا اجر اسارات را بگیریم .

انتظار ندارم مرا درک کنید لذا آنچه می گویم حسب وظیفه است . گرچه شکنجه و رنج و گرسنگی،از این فروتنان خودآگاه و شیرمردان عرصه پیکار ، افرادی نحیف الجسم و ضعیف الصوت ساخته است ، کلن اینان به حقیقت ، تصور با شکوه و برجسته مظلومیت و حقانیت نهضت خونباری هستند که برای همیشه بر سینه سترگ تاریخ و در جریده روزگار آذرخشی برتارک آن می درخشد .
می گفت : شهیدان گمنامی در غربت به خاک رفتند که گناهشان طرفداری از امام (ره) بود؛ به گونه ای که تا واپسین دم حیات حاضر نشدند به مرجع ومراد خویش کمترین اسائه ادبی کرده باشند و این همان چیزی بود که دشمن از آن وحشت داشت و این روحیه را سرکوب می کرد .
این تصور ، وقتی عمیقتر و استوار تر می شد که بچه ها گاهگاهی پاسخ نامه های خود را از امام دریافت می کردند و حسابی شارژمی شدند ... آنان نه تنها هرگز به آرزوی خود که دیدار امام بود نرسیدند ؛ که بی غسل و کفن در قبرستانهای متروک و گمنام عراق نیز دفن شدند ...
به راستی در سنجش تاب مقاومت و تعیین نصاب فداکاری و ایثار این سالکان وادی عشق که با پیمودن راه فنای در مراد خویش، راه را برای فنای خویش در حق گشودند و لذات بلا رذا به یاد او چشیدند ، نه قلم را یارای بیان است و نه بال اندیشه را قدرت طیران.
می گفت: ۱۶ سال داشتم که در عملیات "رمضان"،ساعت یک بعد از نیمه شب در میان تانکهای دشمن و منافقین محاصره شدیم . دوستم از گلو تیر خورد و در آغوشم شهید شد .
روحانی همراه ما هم قلبش بیرون زد و در کنارم افتاد و من نیز اسیر شدم . ته ریش مرا کندند ... یک روز وقتی خبرنگاران برای بازدید آمده بودند ، به عوض حمام ،۳۰ نفر از ما را با لباس ، داخل برکه آبی کردند .
هنگامی که سرمان از آب بیرون می آمد ، با کابل توی سرمان ؛ و وقتی پشتمان نمایان می شد ، با کابل توی کمرمان می زدند . آن قدر ما را گرسنه نگه داشتند تا ازما جاسوسی بسازند . گاه چند روز متوالی به ما آب نمی دادند .پدری همراه پسر خردسالش – که به قید قرعه به جبهه آورده بود – اسیر شده بود. پدر را نگه می داشتند ، پسر را می زدند؛ پسر را نگه می داشتند پدر را می زدند .
برای این بود که پسر را راضی کنند تا برود در تلویزیون و بگوید که به اجبار به جبهه آورده شده است . اما این پسر شجاع نه تنها یک بار گریه نکرد بلکه به پدر نیز سفارش می کرد که گریه نکند . سرانجام ، صورت او را با آب پیاز آلوده کردند و در تلویزیون به نمایش در آوردند . ده روز در اعتصاب غذا بودیم . دستشویی نداشتیم ؛ دست آخر خون دفع می کردیم . دهان و دندان بچه ها فاسد شده بود. معمولا هفت قاشق برنج در پلاستیکی شسته نشده که نزد خود نگاه می داشتیم – غذای شبانه ما بود . افرادی بودند که در سلول وزیر شکنجه ، یا شهید شدند و یا ذهن خود را از دست دادند . چه بسیار برادرانی که در حاشیه مرزها با یک قاطر و کیسه شکر عوض شده بودند .
بسیاری از بچه های ما هفت سال روزه بودند.
در یکی از روزها ی ماه مبارک که همه روزه بودیم ، ناگهان ۵۰ عراقی کابل به دست وارد اتاق شدند و پرسیدند کتک می خواهید یا افطار ؟برای آن یک بیمار را نزنند ، یکی از بچه ها به جای او داوطلب کتک خوردن شد، که هر ۵۰ نفر دژخیم بر سرش ریختند و او را با کابل زدند و هنگام ترک آسایشگاه نیز غذای ما را ریختند و رفتند و ما در حالی که سرمان شکسته و بدنمان ورم کرده بود و غذایی نداشتیم ، به یکدیگر خیره شدیم و همگی خندیدیم !...
منافقین نامه ها را دستکاری می کردند ؛ دروغ می نوشتند و باعث از هم پاشیدگی خانواده ها می شدند . آنها بازرس بچه ها بودند و از هر فرصتی برای جذب نیرو استفاده می کردند و به این منظور به هر کاری دست می زدند .
آری ! بر کافر شکر واجب است که منافق نیست .کسی می گفت چه چیز ، شما را از فساد اخلاقی دور نگه داشته است و در وعین حال ، این گونه از مکتب و انقلاب خود حمایت می کنید ؟گفتیم قران ! همان قرآنی که ۵۰۰ نفر از عزیزان ما آن جا موفق به حفظ آن شده بودند .
این از عنایت حق تعالی بود که ایشان در این مدت از قرا ن مبین ، تحصیل کمالات کنند و به استکمال فضایل بپردازند . چون انسان هنگامی دست توسل به دامن قدرت بی نهایت حق می زند و به قوای غیبی روی می آورد که از اسباب دنیوی نومید شود، زیرا تا آن زمان که دست به وسایل مادی دارد ، – خدا را به یاد نمی آورد . بلی اعتبار انسان نیز به فضایل روحی و معنویی است که از آبشخور قرآن و شریعت نبوی حاصل
می شود.
زمانی که پوچی و بیهودگی بر انسان خود باخته و درمانده مستولی می شود، قرآن تنها ملجا و پناهگاهی است که می تواند مرهم زخمها ، تسلی خاطرها و شفابخش رنجهای عمیق و جانکاه انسانی باشد . و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمه للمومنین : قرآن،یگانه میراث معنوی رسول الله در تیره ترین ادوار تاریخ ، منشور امیدی برای اعاده حیثیت انسان و رمیده و کلید رهایی از تنهایی های هول انگیز بشر است .
این قرآن است که پیمانه های سرشار از صفا و معنا ، عطوفت و رحمت در کام جانها و کشتزار اندیشه ها می ریزد و آرامش ضمیر ، سکون خاطر و فراغ بال می بخشد . در زندانهای طاغوت نیز چنین بود که زیر شکنجه، آنانی که تحمل خود را از دست ندادند و به پوچی نرسیدند ، تنها کسانی بودند که با قران مانوس بودند .
امام فقیدمان (ره) نیز از برکت انس با قرآن و تحت تعلیم و تربیت کلام الهی بود که توانست در اندک زمانی برنامه نهضت جهانی اسلام را تنظیم و هدایت کند. قرآن سبب می شود که انسان فعلیت خود را رها کند .
مولوی می گوید :
من کسی در ناکسی دریافتم
پس کسی در ناکسی دربافتم
یعنی شخصیت در فقدان شخصیت است دلیلش هم این است که انسان تا فعلیت موجود را رها نکند ، وصول او به فعلیت بالاتر محال است و در تصور نمی آید . چنان که فی المثل آب تا فعلیت آبی را رها نکند ، به فعلیت بخاری نایل نمی شود .
صور نفسانی و احوال قلبی نیز در این حکم با فعلیت خارجی ، مشابه و شریک اند و سالک تا با صفات بشری همراه است ، به صفات خدایی پیوند نمی گیرد و تا تعیین باقی است، به صفت اخلاق موصوف نمی شود . به همین دلیل :
در بلا ها می چشم لذات او
مات اویم مات اویم مات او
و خلاصه ، همین تعلقات ، بدن عنصری او را امور مادی جسمانی متوجه ساخته و موجب غفلت و تیرگی روان او شده است . می گفت: روز ارتحال حضرت امام (ره) بچه ها همچون گوسفندانی پراکنده ، زانوی غم در بغل گرفته ، در گوشه ای خزیده بودند و جرات گریستن هم نداشتند ؛ به دستشوئی می رفتند، در را می بستند و می گریستند .
به هر حال در طول ده سال اسارت که عزیزان ما در زندانها و سلولها و اردوگاههای عراقی شکنجه می شدند ، دست و پای آنان را می بستند و در آفتاب سوزان می انداختند و در گونی می کردند و با ضربات کابل می کشتند ، فرزندان راستین امام و انقلاب ، در ایران با اخلاق اسلامی و انقلابی ، پلیدی آنان را با پاکی ، زشتی را با زیبایی و بدی را با نیکی پاسخ می گفتند و اسرای عراقی را همچون میهمانانی عزیز گرامی می داشتند .
اگر چه صهیونیستها و تبلیغات آن روز ، اجازه ندادند صدای به حق ما به دنیا برسد ، لکن امروز خود معترف و گرفتار تجاوز توام با وقاحتی شده اند که چند سال بر سر ما رفته است و صبر ما هم امروز میوه مراد آورده و خداوند ، شر آنان را به خودشان برگردانده است .
علاوه بر آن ، آتش روز تغابن را برای عذاب آنان مهیا فرموده است و آن ظلم و فساد وتباهی دشمنان است که درآن واحد، لبه های تیز آن ، هم رو به سوی خودی و هم روبه سوی بیگانه دارد .